

مختطفه
۲۱

دیوان منای شیرازی

(سلطان علی خان شیرازی)

قصاید، غزلات، مسمطات، مراثی و تزییر نامه ها

مقدمه، تصحیح و تعلیق

حسین مسجدی - فاطمه زمانی قورتanic



مُحَمَّدٌ
أَمْرِي

٢١



ISBN: 978-600-7500-23-4

9 7860007 509234

دیوان مینای شیرازی

(سلطان علی خان شیرازی)

قصاید، غزلیات، مسمّطات، مراثی و تعزیه‌نامه‌ها

مقدمه و تصحیح و تعلیق

حسین مسجدی - فاطمه زمانی قورتائی

انتشارات منشور سمیر

با همکاری انجمن تاریخ پژوهان مراغه

تهران - ۱۳۹۳

۵۳۴۱۳

سروشناسه: میناشیرازی، سلطان علیخان، ۱۲۰۲-ق.
عنوان قراردادی: دیوان
عنوان و نام پندتاو: دیوان مینای شیرازی: فماید، غربیات، مسمطات، مرانی و تعزیه‌نامه‌ها/سلطان علی‌خان شیرازی:
مقدمه و تصحیح و تعلیق حسین مسجدی، فاطمه زمانی‌قورتانی.
مشخصات نشر: تهران: منشور سمير، مراغه: انجمن تاریخ پژوهان مراغه، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۲۸ ص
فروخت: تهران: احیای میراث مخطوط، ۲۱
شابک: ۹۷۸-۰۰-۷۵۰۹-۲۲-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
بادداشت: کتابنامه.
موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۲ ق.
شناسه افروده: زمانی‌قورتانی، فاطمه، ۱۲۶۵
شناسه افروده: مسجدی، حسین، ۱۳۴۰
شناسه افروده: ۱۳۹۳/۰۹/۷۴۴۲
رده‌بندی کنگره: ۸۷/۱/۵
رده‌بندی دیوبی: ۳۶۰۵۵۶



انجمن تاریخ پژوهان مراغه

انتشارات منشور سمير



دیوان مینای شیرازی

مقدمه و تصحیح: حسین مسجدی، فاطمه زمانی‌قورتانی

از مجموعه: احیای میراث مخطوط ۲۱/

دبیر مجموعه: دکتر یوسف بیگ بلاپور

نوبت چاپ: اول

طراح و صفحه آرا: محمد‌مهدی شعبانی

شماره گان: ۲۰۰

شماره نشر: ۱-۳۳

بهای: ۱۵۰۰۰ ریال

© حق چاپ: ۱۳۹۳، انتشارات منشور سمير با همکاری انجمن تاریخ پژوهان مراغه

تلفن تماس: ۰۹۳۶۱۷۷۷۱۱۹ شابک: ۹۷۸-۰۰-۷۵۰۹-۲۲-۴

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتري، اقتباس کلي و جزئي (به جز اقتباس جزئي در نقد و بررسی، و اقتباس در گيومه در مستندنويسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فهرست مطالب

صفحه

۱	- مقدمه	۷
۱	۱. بازگشت ادبی	۷
۱	۲-۱. مینای شیرازی	۸
۱	۳-۲. آثار مینای شیرازی	۱۰
۱	۳-۳-۱. دیوان	۱۰
۱	۳-۳-۲. سلطانیه	۱۴
۱	۳-۳-۳. قصیده‌ای در مدح ناصرالدین شاه قاجار	۱۵
۲	۱. نسخه شناسی دیوان مینا	۱۶
۲	۲-۱. مندرجات نسخه مجلس	۱۷
۲	۲-۲. مندرجات نسخه ملک	۱۷
۲	۲-۳. مطالبی پیرامون نسخ و حواشی دیوان	۱۷
۲	۴. خصوصیات رسم الخط	۲۱
۲	۵. اسامی ممدوحان و هجو شوندگان در دیوان	۲۲
۲	۶-۱. شیوه تصحیح	۲۳
۲	۶-۲. متن دیوان	۳۳
۲	۶-۳. غزلیات	۷۹
۲	۶-۴. رباعیات	۱۰۱
۲	۶-۵. مثنوی‌ها	۱۰۵
۲	۶-۶. مقطعات	۱۱۹
۲	۶-۷. ترکیب بندها	۱۳۱
۲	۶-۸. ترجیع بند	۱۴۵

۱۴۸	مسنونات
۱۶۸	مراثی
۱۹۷	سرودهای ناتمام
۲۰۳	یادداشت‌های دیوان
۲۰۹	واژه‌نامه
۲۱۷	فهرست منابع و مأخذ
۲۲۲	فهرست آیات
۲۲۳	فهرست اعلام
۲۲۳	الف) فهرست اشخاص
۲۲۶	الف) فهرست مکان‌ها

هویت هر ملتی تا حد زیادی پیوند ناگستنی با فرهنگ و تمدن او دارد و ادبیات، بخش عظیمی از فرهنگ هر جامعه را تشکیل می دهد. بنابراین آثار ادبی بر جای مانده از روزگاران قدیم می تواند به عنوان منابع ارزشمندی در شناخت این هویت باشد که بررسی و تصحیح آن امری با اهمیت و سبب احیای سرمایه های فکری و علمی جوامع گذشته می شود.

از جمله آثار به جای مانده از قرن سیزدهم دیوان سلطان علی خان مینای شیرازی است که مربوط به دوره بازگشت ادبی است.

۱-۱. بازگشت ادبی

«دوره اول بازگشت ادبی از اواسط قرن دوازدهم شروع شد و تا قسمتی از اوایل قرن سیزدهم ق ادامه یافت و دوره دوم از اواخر نیمة اویل قرن سیزدهم آغاز شد و شعراء ضمن پیروی از سبک شاعران قرن های ششم، هفتم، و هشتم به شیوه شعرای قرن چهارم و پنجم هم نظر داشتند.» (صفا، ۱۳۷۳: ۷۳).

در باب علل و عوامل این رجعت گفته اند: «تاریخ کتابخانه اصفهان که سبب در اختیار گرفتن تعدادی از کتاب ها به دست مردم و ارتباط مجدد اهل ذوق با ادب کهن شد و ایجاد دربار باشکوه قاجار که منجر به تشویق شاعران به سرودن قصاید مدحی گردید و تضعیف جامعه بر اثر شکست ایران از روسیه تزاری و اعمال نقش دولت های استعماری در ایران را می توان از عوامل مؤثر در پیدایش نهضت بازگشت به شمار آورد و مهم ترین این عوامل را می توان دربار قاجار ذکر کرد چرا که سلاطین قاجار خود را با سلاطین غزنوی و سلجوقی مانند می دانستند، لذا از شاعران انتظار قصاید مدحی داشتند.» (شمیسا، ۱۳۸۵: ۲۹۹).

در مورد چارچوب و قواعد این سبک نیز در منابع آمده است: «حقیقت این است که مکتب بازگشت اصولی نداشت، و اصل اصولشان تقلید از روش شاعران بر جسته سبک های قدیم (خراسانی، عراقی و آذربایجانی) بود. اینان در غزل به سعدی و حافظ، در قصیده به انوری و خاقانی اقتدا می کردند. جالب تر از

غزليات



از شرم خویش مهر نهان گشت در حجاب
گر ذراًی ز پرتو تو بیند آفتاب
کی ماه را بود به بر پرتو تو تاب؟
رحمی نما به خود، مکش آنقدر بی حساب
پس خون کبست کرده سرانگشت تو خضاب؟
فردای رستخیز چه سان می دهی جواب?
مست از شراب ناب بود یا خمار خواب?
از یک نظاره کرد مرا بی خود و خراب
بوسیم ده ز لعل لبان از رو صواب
بگداخت هر دو گونه من چون زر مذاب
در دست خود مگیر به جز ساغر شراب

تا برکشید ماه من از چهر خود نقاب
هرگز ز شرم خویش نیاید برون دگر
گر گوییم چو ما در خشان بُوی به چهر
خون تمام ریختی از تیغ ابروان
گر عاشقان نمی کشی از تیغ غمزهات
این جورها که می رسد امروز بر منت
برگو به من که چشم سیاه تو ای صنم
ساقی میار باده که چشمان مست او
اکنون که بردهای دل و دین را ز دست من
از بس که در غم تو کشیدم ز سینه آه
مینا مکن شکایت و خرم نشین به بزم

۲

ناروَد در چشم خوابِم زآتشِ تب هیج شب
گر بنوشم ز انگیینِ لعلِ تو ای غنچه لب
لطف بنما درد بی درمانِ من را شو سبب
بر من بیمارِ دل خسته نبخشای رطب
رحمت آید بر من و زودم رهانی زان تعجب
تو همالِ دشمنان در من چرا بینی غضب؟
تو همی پنهان کنی سیم سپید اندر قصب؟
گوشهای افتاده ام جاوید، بی جان چون حطب
ما گدایان نیز می دانیم آین ادب
بر سریرِ بخت بنشینی و کوشی در طرب
پر کنی ساغر ز مینا در کشی آب عناب

دور از جانِ تو، جانا جسم من بگرفت تب
آتشِ تب در تنم افسرده گردد همچو آب
چاره دردم به جز وصلِ تو نبود در جهان
ترسم آخر میرم از هجر و ز نخلِ قامت
گردانی از غمت شبها چه سان در محنت
من به سانِ دوستان با تو سخن گویم ز مهر
کی روا باشد که من بی زر بُوام اندر جهان
فرقت بگداخت جان و تن چنانم کآن زمان
گر تو بی امروز در خوبی، شهنشاهِ زمان
خواهم از ایزد مها! تا چرخ را باشد مدار
حاسدت کور و تشن رنجور بادا جاودان

۳

یکباره شدم ز هوش ای بست
از هجر رخ تو دوش ای بست
می سوخت چو من خموش ای بست
گه چشم و گاه گوش ای بست
تا چند کشم به دوش ای بست
از کشته خود مپوش ای بست
باشد هوسم به نوش ای بست
این پند مرا نیوش ای بست
هر لحظه ز من خروش ای بست
گشتم ز توان و تو ش ای بست
از خشم همی مجوش ای بست
در گشتن من مکوش ای بست
خون دگران منوش ای بست

رفتی ز برم چو دوش ای بست
تاصبح ز دیده خون فشاندم
جز شمع تبد انیس و آن هم
می بود به درز انتظارت ۵
این بار فراق را شب و روز
گشتم ز غم زه و رخت را
من چون مگسم لب تو چون نوش
باکس منما ستم که خوش نیست
در چرخ رود ز فرقست تو ۱۰
از غم زه چشم دل فریست
گفتم به تو یک سخن به نرمی
من بی گنهم فزون خدارا
برخیز و بنوش خون مینا

۴

جسم و جان و دین و ایمان من است
روز و شب مرغ خوش الحان من است
قامت او سر و بستان من است
ماه تابان، مهر رخشان من است
گفت: این گل از گلستان من است
زان که او پیر دستان من است
روی او خواهم که درمان من است

میرزا مرشد قلی جان من است ۱۵
جسم و جان و دین من باشد از آنک
طلعت او آینه جانم بود
نسی غلط گفتم، رخ او روز و شب
بلبل طبعم چو روی او بدید
فهم او افزون تر است از فهم من
درد مینارا ناشد چاره‌ای ۲۰

۵

خون دل خود خور که غذایی به از این نیست

در عشق فنا شو که فنایی به از این نیست

بگذار سِرِ خویش که جایی به از این نیست
در وعده وفا کن که وفایی به از این نیست
افزون بود از عشق و دوایی به از این نیست
این لحظه عطا کن که عطایی به از این نیست
گوید به جهان آبِ بقایی به از این نیست
در کوی تو البته هولایی به از این نیست
خوش باش و مخور غم که نوایی به از این نیست
با صدق و صفا نه، که صفائی به از این نیست
در دهر شفایی و شفایی به از این نیست
مگذار به گیتی که بنایی به از این نیست

جا گوشة میخانه کن و پای خُم می
ای ترک ختایی! بنما ترک خطرا را
ها! در بر من آی و بده بوسه که در دم
گر بوسه عطا می‌کنی امروز عطا کن
حضر ار بچشد قطره‌ای از آب دهانت
جز باختن جان به سرم نیست هولایی
بی برگ و نوایم، اگر ای دل به ره عشق
در مرحله عشق اگر پای گذاری
بیمار غم عشق و جز مرگ مرانی
مینا به دلِ خویش جز از عشق بنایی

۵

۱۰

۶

مرا به جز رخ تو دیدن آرزویی نیست
که مرمراست به جز سوی تو به سوی نیست
کنم چه چاره درین شهر چاره‌جویی نیست
چه جرم رفته که بامات گفت و گویی نیست؟
کنار من ز سرشکِ دو دیده جویی نیست
مرا به پیشِ سگانِ تو آبرویی نیست
به جز لقایِ تو دیگر به دیده رویی نیست
ولی مرا گله از تو به قدر موبی نیست
دماد است که بینیش رنگ و بویی نیست

چو رویت ای بستِ سیمین، رخِ نکویی نیست
قسم به جان تو ای دوست! اکاین دل پرخون
به یک کرشمه ریودی ز کف دل و دین را
چه روی داده که از من نهفته‌ای رو را؟
شبی نرفت که از هجر روی همچو مهت
ز بس که در سرِ کوی تو آمدم دیگر
به هر طرف که نظر می‌کنم تو را بینم
هزار جور و جفا می‌کنی به من شب و روز
مپوش چهره همچون گلت ز مینا زانک

۱۵

۷

از فرقِ خلقِ سایه او هیچ کم مباد
پیوسته باد خرم و پیوسته باد شاد
افزون محبتمن بنمود آن نکونزاد

لطیفِ الاه شاملِ فضلِ الاه باد
تا چرخ را مدار بُود روز و شب به دهر
زان رو دو مه به همراه او در سفر بُدم

۲۰

هم یار و هم حبیب و ندیم و هم اوستاد
درهای مرحمت به رُخْم نوبه نو گشاد
از حق بباب بیش بُود حق اوستاد
تا وقتِ مرگ نآرَود آن هر دوام زیاد

هم خویش بود بر من و هم مام و هم پدر
یکدم نگشت خاطرم از او غمین زبس
او بود اوستاد من ایرا که گفه‌اند
دیدم از او محبت و از بابِ خود جفا

۸

تواند از آن سلسله هرگز شود آزاد
کاری به از آنم به همه عمر نیفتاد
کز هجرِ تو بر فرقِ زنم تیشه چو فرهاد
تا بوده فلک، بوده ملک باعثِ بنیاد
خوش آن که بُود ازمی و معشوقه دلش شاد
از دستِ ستم‌های تو پیشِ که برم داد؟
این است سر و این تو و این خنجر بیداد
ساكتِ بنشین کاش تو را مام نمی‌زاد

۵ در سلسله زلفِ تو هرکس که در افتاد
تا در خسِ گیسویِ تو افتاد مرا دل
دیگر منما آنقدر این عشوه شیرین
ای شاهِ جهان ملکِ دلم بیش متازان
شادی و طرب بی می و معشوقه حرام است
۱۰ نادیده کسی هم چو تو خونریز و ستمگر
هر جور که خواهی بمنا بر منِ مسکین
مینا سخنِ بیهده کم‌گوی و زمانی

۹

دلس اسیر بر آن زلف عنبرین دارد
عجب کمان و عجب تیرِ دلنشین دارد
دو ترک مست کمان‌دار در کمین دارد
دو کفر پیش دو دین، روز و شب‌قرین دارد
دو طبله مشک ز ملک ختا و چین دارد
زبس که زلف سیاهش شکنج و چین دارد
مدام او ید و بیضا در آستین دارد
هزار بنده و آزادِ خوش‌جهین دارد
به سینه دود و به دل آه آتشین دارد

خلیلِ من که درونِ لب انگبین دارد
نهاده تیر مژه در کمانِ ابرویِ خویش
۱۵ ز بهر ریختن خونِ عاشقان از کمین
دو زلف بر دو رخِ چون مهش تو پنداری
مگو دو زلف بگو بر دو قرصه کافور
شبان چو مار شکنجی به خود همی پیچم
کلیم‌وار خلیل ز ساعد سیمین
به گرد خرم‌من حُسنش گداصفت چون من
۲۰ ز روی موی وی از غصه روز و شب مینا

۱۰

دانم که چو تو چاپک و چالاک نباشد
 تا آنکه سرم بسته فتراک نباشد
 تا بیشترم دل ز غمت چاک نباشد
 هرگز گلِ سوری چو رُخت پاک نباشد
 حاجت به شرابِ عنبِ تاک نباشد
 تا در رهت ای جانِ جهان خاک نباشد
 این راه که ما راست خطوناک نباشد
 دیگر به زمین ذره‌ای خاشاک نباشد
 ماری است که بر شانهِ ضحاک نباشد
 تا صبح، سحاب آسانمناک نباشد

شمثیر کشی دمبه‌دم و رو به من آری
 از دایره عشقِ تو بیرون ننهم پای
 ما غمزدگان را نظری کن به عنایت
 گر نسبت رویت بنهم بر گلِ سوری
 یک بوسه زدم بر لبِ تو دیگرم ای شوخ
 خواهم که برویم ز مرژه خاکِ رهت را
 در وادی عشقِ تو دلم می‌طبد آیا
 از سینه برون رفت ز بس آه شربار
 چون مار به کفینِ تو افتاده دو گیسو
 ۱۰ نگذشت شبی کز غمِ تو دیده مینا

۱۱

لفظت همه تلغ ار چه دهانت شکرین بود
 میلِ تو به ما جمله به جنگ از رو کین بود
 لعلِ لبِ یاقوت وشِ تو نمکین بود
 چشمان تو غارتگرِ جان و دل و دین بود
 کز زلفِ سیاه تو همه پر خَم و چین بود
 گفیم یکی نکته که بسیار متین بود
 با قافیه سنجان رو الطاف نه این بود
 لیکن به حقیقت که طریقت نه چنین بود

ای آنکه تو را دوش به مینا سر کین بود
 ما را به تو می‌بود سرِ صلح و مودت
 بر زخمِ دل ما نمک افساندی از بس
 ما دل به کسی می‌نسپاریم اگر چه
 ۱۵ پایِ دل ما در خَم زلفی نفتاده
 جانا زمن این پند نیوش ار چه تو را دوش
 رو رسم سلوک از دگران پیشه نما، زانک
 تو دم به طریقت زدی و ما به حقیقت

۱۲

می گلنگو دف و چنگ به کاراست امروز
 ریز در کاسه که ایام بهار است امروز
 رفت نیسان و نخستین ایار است امروز

ساقیا خیز و بدہ می که بهار است امروز
 ۲۰ پنبه از گردن مینای برون آر و شراب
 دان غنیمت دوشه روزی که ازدی باقی است

یک خُم باده که طغیان خمار است امروز
هوس جام می و بوس[و] کنار است امروز
کاریک روزه‌ام این یک دوشه کاراست امروز
زان سبب بلبل بی‌صبر و قرار است امروز
کین همه او به چمن غالیه‌بار است امروز
که چسان از مژه سیلش به کنار است امروز

رو به میخانه برون آر به صد استعجال
در کنارم بنشین می ده و بوسی که مرا
هی خورم باده و هی بوسه زنم بر لب تو
گل چو فردا شود از شاخ بریزد بر خاک
گونیا باد سحرگه ز سر زلف تو خاست
شاد بنشین و نگر بر دل پر درد سحاب ۵

۱۳

آمد اندر بر من نویت دیگر امروز
کز درم آمده باز آن بت کشمر امروز
باده آرید بریزید به ساغر امروز
کوری دیده آن کوژ بداخلتر امروز
زود آیید و بندید سراسر امروز
که سهی سروقدم آمده از در امروز
بنازنید به یادِ رخ دلبر امروز
ریز در جام ز مینا می خلَر امروز
که نگر رنج خمارم رود از سر امروز

الله الحمد که آن خسرو خساور امروز
نحسی بخت من امروز بدل گشته به سعد
خوش هوایی است بکوشید عزیزان در عیش
کاعتمادی به فلک نیست بنوشید مدام ۱۰
رشک فردوس بود مجلس ما ای یاران
در و دیوار به رقص و طرباند از آن رو
مطربان را همه گویید که چنگ و دف و نی
ساقیا خیز و درین وقت که گاه طرب است
یک دو ساغر بده پی در پی از آن باده بان

۱۴

غیر دیدار لقای مهرآسای «جرس»
می پرد مرغ روان من به رضوان از قفس
شخص او بهرنکویی خلق گردیده است و بس
تادرین دم من ندیده استم ز شخص هیچ کس
تا مگر گردد مرا از لطف خود فریادرس
سگ‌مگس گر قلب گردد بازگردد سگ‌مگس
نی زشنه خوف داریم و نه بیم از عسس

۱۵ مرمرا اندر جهان نبود دگر چیزی هوس
گرنینیم چهره همچون مهش را یکذمان
جز نکویی از لقای او عیان نبود از آنک
این نکویی‌ها که من در شخص او بین عیان
اندر این عالم صفا از هیچ‌کس نادیده‌ام
هر که را دیدم به رنگی می‌کند نیرنگ لیک
گرچه ما را نیست کاری با کسی جزرطل می

گه بصل از من طلب بنمود، گه فوم و عدس
با من مسکین در این دیر سپنجه همنفس
همنفس با او شدن گر عمر باشد زین سپس
لشکر بختش جنیت کش شوند از پیش و پس

هر که طرح دوستی افکند با من در جهان
گشتم اقصای جهان یک تن ندیدم تا شود
هرچه در شخص جرس بینم به چشم دل توان
گر جرس گردد به مینا همنفس اندر جهان

۱۵

ترسم افتاد مرغ دل، انجام در دام ظلامش
بر سر و پایی که نبود ناتمامی در تمامش
نی، غلط گفتم که هر گز نیست آن چون این خرامش
آن سخن کذب است و خورشید جهان باشد غلامش
گیسوانش را کنند از مهر خود خام خیامش
چون کنم، این دل به دست من نمی باشد زمامش
می ندانم او چه افسون خواند و بر خود کرد رامش
گوییا جوی شکر بوده است پستان‌هایِ مامش
ای جوان یک دم حذر بمنا ز آه صبح و شامش

دانه‌ای بنهاده آن صیاد اندر پیشِ دامش
می رود جان از تنم چون چشم بیند با تصور
گربگویم می خرامد همچو سرو آن نازنین رو
ور بگویم روی او باشد چو ماه چارده، نی
نسبتش از بر پری بنهم باید صد چو آنها
خلق گویندم چرا یکباره از پیش تو دل شد
این دل من بود همچون آهی وحشی به صحرا
بوسه‌ای گفتم ز لعلش داد در دم بی تأمل
دارد افغان روزوشب مینا ز هجره روت افزون

۱۶

کردیم اسیرِ سلسلة تار موی خویش
شکر خدا که یافته‌ام آرزوی خویش
بر طمع دانه‌ات بکشاند به سوی خویش
بینی اگر مرا بِ سگ‌های کوی خویش
پیش سگان کوت کنم جستجوی خویش
از من نهان کنی ز چه روی نکوی خویش؟
بُردم به پیش خلقِ جهان آبروی خویش
نیکو نما به خسته دلان، خلق و خوی خروی

آتش زدی به جانِ من امشب ز روی خویش
در حلقة دو زلف تو افتاد گویِ دل
زلفینِ تابدار تو مرغِ دلِ مرا
یکدم خدای را به رُحْم کن نظاره‌ای
گم گشته‌ام به وادیِ عشق تو ای صنم
بُردم دلم به غمزه مژگان و این زمان
از بس که آمدم به سرِ کوی تو همی
تلخی چرا کنی به من ای شکرین دهن؟

۱۷

داغی به دل نهاد چو کوه گران دریغ
در خاکِ تیره از اجلِ ناگهان دریغ
تهاد درین دیار چو بیگانگان دریغ
آن نوگلی که بُد به تنِ من روان دریغ
داغی نهاد بر جگرِ باعبان دریغ
سر روی که بود مایه این بوستان دریغ
از مرگِ ناگهانی آن نوجوان دریغ
پیمان شکست آن بَتِ نامهربان دریغ
هر دم بُود ز هجرِ تو، وردِ زبان دریغ

یکباره رفت احمدِ من زین جهان دریغ
آن سروقامتی که مرا بود پست شد
بنهاد کآن انسِ شب و روز مر مرا
در خاکِ تیره بُرد سپهر از جفای خویش
۵ ناگه بخاست برقِ اجل از کنارِ باغ
بگرفت تیشه بُر کف و از پا فکند او
زهرِ جفا بrixت فلک در مذاقِ من
باما تُرد شرطِ وفا را به اتهما
هر دم کشم ز سینه خود آه دردنگ

۱۸

نمودی از نگاهی پایِ دل را ناگهان در گل
فکنندی در برم آن تیر و آمد از قضا در دل
زکف ندنهند صیدی را چوشداز تیرشان بسمل
که ترسم مردمان گویند هستی مر مرا قاتل
ز مجموع پریشانی بود کارم چنین مشکل
مگر از ظلم‌های خویش هستی درجهان غافل
زلطف خویشن بدنی برسگ‌های خودمنزل

۱۰ ریودی صبر و آرام زدل ای شوخِ سنگین دل
نهادی در کمانِ ابرو وان تیری ز مژگانت
دلم صیدتو شد از کف مده زان رو که صیادان
مکن سرپنجه‌ات رنگین زخون‌ای بت سیمین
پریشان تر نمودی کارم از زلفِ پریشانت
۱۵ ز تیرِ غمزه خونِ خلق ریزی، ای کمان ابرو
به کویت هر زمان آیم به امیدی که مینا را

[لغز]

نظاره کردم و دیدم به سعی و دقت تام
درآوریدم و کردم ثبوت در ارقام
ولی دو همچو عدد او قفاد از اقلام
نزار پنج و سیه اربعه، سه گلگون فام
چهار گرد که آن هست این چهار کلام
هر آن که حل کند این مشکل اوست صدر انام

به روی و قامت آن دلبر نکسو اندام
محسناتِ جمالش یکان یکان بشمر
سی و چهار و دو سه بیش در نظر نامد
۲۰ چهار خرد و کلان، سه سفید نیز چهار
بلند اربعه و تنگ شش، سه پست و دراز
رخ و سُرین و زنخدان و رأس باقی را

رفت از دلِ من قرار و آرام
بیند چورخ تو بربام
آن صحیح به من نمی شود شام
تاجان بفشنامت در اقدام
صد پاره ز تیغ کینه اندام
پنهان ز من و عیان برِ عام؟
هر لحظه ز من به عشوهای تام
کاسوده شوم ز رنجِ ایام
ترسی که چو من شوی تو بدنام؟
مرغ دل من فتاد در دام
مینای غمین بمیرد انجام

تاروی تو دیدم ای دلام
خورشید به بام بر نیاید
صحبی که نگریم از فراغت
یک روز قدم به منزلم نه
۵ دست از تو ندارم ارکنم
داری ز چه روی خاص خود را
دل می‌بری ای بت نگارین
یکدم بنشین به پیشم ای دوست
از به رِ چه در برم نیای
زان روز که دید زلف و خالت
ترسم ز خیال وصل در هجر

رفت دیوانه صفت قصّه عشق از بادم
عاقبت ناز تو از بیخ گند بنیادم
از جفای تو رود روز و شبان فریادم
قرن‌ها گشته که در وادی عشق آزادم
ای بت کشمری! ای حور بهشتی زادم
من سر خود به دم تیغ تو ز اوی دادم
از یکی بوسه تو در دو جهان دل‌شادم
که زند تیشه به سر عشق تو چون فرهادم
سرم اندر خط فرمانت ز جان بنهادم
عشق رخسار نکویت نرود از یادم
پس زیست ده که من از هجر بتان ناشادم

تابه زنجیر دو زلف سیهات افادم
هر زمان ناز کنی بر من و پیشم گذری
جور گم کن به من زار که هر دم به فلک
تیغ بر روی من خسته مکش زان که بسی
۱۵ میرزا عسگری (۱۱) ای ماه رخ سیم‌بدن
گر تو داری سر خونریزی من اینک تیغ
خاطرم شادکن امروز به یک بوسه که من
بت شیرین وشِ من، عشه شیرین منما
از همان روز که دیدم خط زلفین تو را
استخوانم شود ار خاک پس از مرگ اجل
ساقیا باده فرو ریز ز مینا در جام

۲۱

از جان و دل و ایمان یکباره گذر کردم
در شش درم افکنده چون نیک نظر کردم
خاک ره جانان را تا کُحل بصر کردم
وز هجر تو زاری‌ها هر شام و سحر کردم
از شست رها کردی من سینه سپر کردم
پُرس، جیب و گربیان را از مشک تسر کردم
جام می خود لبریز از خونِ جگر کردم

ز آن روز که در کویت ای دوست سفر کردم
ز آغاز که بنمودم با عشقِ تو نرَادی
در چشم دگر ناید، نورِ مه و خورشیدم
خونابه دل خوردم بی رویِ تو بس شبها
هر ناوک مژگانی کآن شوخ کمان ابرو
مشکین گرۀ زلفش بگشود و ز بوی او
مینای می و ساقی مستی نهد مارا

۲۲

ز دل نخل خصومت را به تیشه ریشه برکنندم
که زخم سوزنی را بر تن احباب نپسندم
خلاف من که از غم بر هلاک خویش خورستندم
که دیری باشد ای دلب به رویت آرزومندم
غم و عشق و خیال از آهدل چون شمع سوزندم
که مانند مگس از جان و دل مشتاق بر قنندم
از این سختم عجب آید که بدھی در وفا پندم
که مست از زلف عنبرسای او در پای دل بندم
که من دامانِ تقوّا را به خونِ خُم بیاکنندم

از آن روزی که خودرا در بلای دوست افکنندم
تن و جان را هدف کردم به تیردشمن از آن رو
هر آن کس را که وقت مردن آید می‌شود غمگین
بیابنشین دمی در بر، بنه عجب و غرور از سر
شبان از هجر روی چون مهت در کنج تنهایی
ترش روئی مکن جانا، بدھ بوس از لب شیرین
نباشد جز وفا در من، نباشد جز جفا در تو
چه سان جایی تو انم شد زکوی دوست از آن رو
بدھ ای زاهدِ خود بین به مینا پندي بی حاصل

۲۳

همی ترسم شوی افسرده خاطر چون دلِ زارم
پریشان است همچون مویِ تو روز و شبان کارم
گهی چون بخت در خواب و گهی چون فکر بیدارم
گهی از دل کشم آه و گهی از دیده چون بازم
گهی گویم چه شد آن بت که از هجرش در آزارم

بنا [گر] شرح حالم با تو یکسر در میان آرم
کلامی مختصر گویم ز حالِ خویشتن بشنو
گهی گریم، گهی خندم، گهی خسبم، گهی خیزم
گهی ناطق، گهی خاموش، گهی بی هش، گهی باهش
گهی با بخت در جنگم، گهی از چرخ دل تنگم

گهی دیوانه‌سان اندر کفِ طفلان گرفتارم
بسانِ ساغرِ ساقی دلی مملو ز خون دارم

گهی بی خود ز جا خیزیم، گهی از خویش پرهیزم
گهی میناصفت گیرد خوافم^۱ در گلوگاهی

۲۴

شاید ز سر لطف نهی پابه مزارم
از خون به درخ، شرح دل خویش نگارم
جز باده لعلت نبود دفع خمارم
از تیغ دو ابروی تو مجروح و نزارم
زان رو که تو خود باخبری از دل زارم
عشقِ دگر اندر دل غم‌دیده ندارم
تخم دگر از بهر تو در سینه نکارم
نی هست شکیابی و نی هست نزارم
در ده به من از آنکه فزون است شرام

ای دوست بیا تا که روان بر تو سپارم
من طفل دستانم و در مكتب عشقت
بنموده مرا نرگس چشمان تو مخمور
در سینه مزن خنجر مژگان که منِ زار
 حاجت نبود با تو بگویم سخنِ عشق
خود دانی و ایزد که به جز عشقِ حقیقی
خود دانی و ایزد که به جز تخم محبت
سوق تو چنان در سرم افتاد که امروز
ساقی به قدح آب طرب ریز ز مینا

[غزل - مرثیه]

به جز رخ تو دگر هیچ نیست در نظرم
که از خیال تو چون طایر شکسته پرم
چه سازم ار بنمایی کرشمه دگرم
به گفت‌وگوی رقیان ز پیشِ چشمِ ترم
هوایِ وصل تو بیرون نمی‌رود ز سرم
که باز بینمت ای دلبِ نکوسیرم
چو غنچه بر تنم از غصه پیرهن بدلرم
یک امشبی مگر ای لعبتِ نکوز درم
که نیست ای بت سیمین ز خویشتن خبرم

به جانت ای بت سیمین به هر طرف نگرم
ندانم آها! چه سازم ز فرققت شب و روز
به یک کرشمه رُبودی زمن دل و دین را
سه روز شدکه رُخت راچو مه نهان کردی
اگر کنند مرا پاره پاره از دم تیغ
به یاد روی تو رو سویِ دشت بنهادم
به آن رسیده که از فرققت رخت امروز
دو چشم بر در و گوشم به ره که باز آیی
چنان به مویِ تو آشتفتام کنون شب و روز

سرشکِ خونشده جانا نریزد از بصرم
دگر نمانده از این جسم ناتوان آشرم
که زنگِ محنتِ ایام را ز دل بیرم

شی نمی‌گذرد کز غمت چو ابر مطیر
زیس که در غمِ عشق تو سوختم شب و روز
بریز باده ز مینابه جام، ای ساقی

۲۶

ساقیا ده ز کرم یک دو سه جامِ دگرم
داد از دوزخ و فردوس همین دم خبرم
غنجه‌آسا به تنِ خویش همی جامه درم
کنجِ میخانه شوم منزوی و باده خورم
ره میخانه دو صد بار فروزنتر سپرم
سپس از شوق نهم پایِ خُم باده سرم
به رخ هیچ کس از مهر نبندم نظرم
نهنم پایی زند ارجه به تارک تبرم
دیگر آبی نقشانم به شرار جگرم
مر مرا از قدرحی کز همگی تشنه ترم
که ازین ساغر و مینا ننشیند شررم

این چه می‌بود که بنمود ز خود بی خبرم
۵ رنج را برده ز دل، هوش به مغزم افزود
خبری خوش که زشادیش نگنجم در پوست
زان خبر گر بودم عمر پس ازین شب و روز
زان خبر گر بودم عمر به هر صبح و مسا
زان خبر گر بودم عمر به میخانه مدام
۱۰ زان خبر گر بودم عمر به جز ساقی و جام
زان خبر گر بودم عمر ز میخانه برون
زان خبر گر بودم عمر به جز آب عنبر
دست من دامت، ای ساقی مهرو دریاب
رو به میخانه به تعجیل خُم باده بیار

۲۷

سبحه در کف عوض باده احمر گیرم
من نه آنم که دل از آبِ چو آذر گیرم
عشق سیمین بدنان را همه از سر گیرم
باید اکنون سخن و پند و را پذیرم
بر دل زار مزن بیشتر از این تیرم
روی بنما که در روز و صالت میرم
ترسم از آهی چشمت که کند نخجیرم
زان که دیوانه صفت بسته آن زنجیرم
که چهسان هجر تو بنموده به دوران پیرم

۱۵ هر چه خواهم که دل از مهر بتان برگیرم
دل به جنگ آیدو گرید که درین فصل شتا
من سودازده خواهم که درین آخر عمر
چاره ای نیست مرا با دل هرجایی خود
ای بتِ سیم زنخدان ز کمان ابروی خود
۲۰ دلبرا! گر طلبی مرگِ مرا در شبِ هجر
حالِ مشکین تو جان سوزد ولیکن چه کنم؟
گرچو زنجیر به شیون شب و روزم، نه عجب
ای جوان برخوری از عمر، نظر کن بر من

گفت: عاشق تُردد دل ز چه از شمشیرم
سبب از چیست مزن تیغ، بگو تقصیرم
رحم بر وی کنی ای رشکِ بتِ کشمیرم

دید در آینه چون دلبرِ من ابرویِ خویش
می‌کشی تیغ و زنی بر منِ مسکین ز جفا
گر بدانی چه رواد بی تو به مینا شب و روز

۲۸

باز گو در طلب وصل تو تا کی کوشم؟
سوزد اندام من و شمع صفت خاموشم
تاری از زلفِ پریشیده تو نفروشم
کز ره لطف شبی دست کنی آغوشم؟
به نگردد ز دهان تانچشانی نوشم
و عده وصل تو چون حلقه بود در گوشم
کر غمت میرم و بر جسم کفن می‌پوشم
گوش داری اگر از شرح فراق دوشم
سانگینی دو سه درده بیرون از سر هوشم

صنما خون دل از هجر تو تا کی نوشم
۵ فرقت رویِ نکویِ تو شبان آتش دل
ملکِ تاتار و ختا را به من ارجمله دهدند
سالها جور کنی بر من و یکدم چه شود
زخم‌هایی که به دل هست ز نیشِ مژهات
وعده دادی که شبی روز کنم با تو هنوز
۱۰ از من زار مپوشان رخ نیکویت را
رحمت آید به من ای لعیت سیمین امروز
ساقیا ریز ز مینا می‌گلگون در جام

۲۹

بگذر ز راهِ مهر دمی بر مقابلم
غیر از دو سنبلِ تو نشد هیچ حاصلم
غافل که همچو ناقه به همره بُود دلم
من رشته و فاز گلِ خویش نگسلم
برداشت عشق، عاقبت از پیش حايلم
خود دانی و خسای خود و ناله دلم
سوزد ز کینه برقِ اجل پاک حاصلم

ای شوخِ ماهرو که ز جان بر تو مایلم
از حاصلِ زمانه و گشتِ جهان به دست
۱۵ محمل ز شهر بُرد برون شوخِ مهوشی
گر بگسلی ز یکدگر اعصابم از جفا
هر چند خواستم که کنم رازِ خود نهان
ناچار شرح حالِ دلِ خویش گویم
من هم اگر به طورِ صفا نگروم به تو

ای دوست دستِ خویش ز دامانت نگسلم
سوزند جسمِ دل‌شدگان این دیار و من
سازند پاره‌پاره اگر پیکرم ز تیغ
جانا چه می‌شود که شبی از ره وفا
امروز ار به گوشۀ چشمی نظر کنی ۵
ای ساریان! شتر ز چه رانی دمی ز لطف
دارم عجب که نیست دهانِ تو آشکار
تیغ جفا مکش که من از ابروan تو
ساقی بیار می که بود وقت خرمی
آب عنسب بریز ز مینا به ساتگین ۱۰
کامل نمی‌شود به جز از می کسی مدام

برقِ اجل بسوزد اگر پاک حاصلم
نبود هراسِ سوختن ای دوست در دلم
جز درگهِ تو جای دگر نیست منزلم
روشن کنی ز پرتوِ رخسار مغلبلم
گردد قرینِ من به جهان بختِ مقبلم
آهسته رو که من سگِ این طرفه محملم
گویک کلام تا که شود حلَ مشکلم
بس قرن‌ها گذشته که چون مرغ بسلم
تعجیل کن شرر فکن اندر مشاغل
از لطف بی نهایت خود تازه کن گلِم
باشد سزایِ من که کنون جهلِ کاملم

دانی بتا که بر رخ نیکِ تو مایلم
تا دیده‌ام فتاد به رخسار از نخست
کردم بهانه طاعتِ یزدان ز بهر آنک
ورنه خدای باشد از این نکته با خبر ۱۰
حاضر به درس و بحث از آن رو شدم مُدام
ورنه منی که باشم قلاش و می‌گسار
ساری کلام را بنمودیم اختصار
طرح وفا بیفکن تا نزدِ خاص و عام
مینا نه فاسق است که مایل بُود به فسق ۲۰

از تیغ ابروan تو چون مرغ بسلم
بنشست نقش روی تو یکباره در دلم
در مسجد است پیش تو امروز منزلم
کاندر نماز رویِ تو باشد مقابلم
یینم رخِ تو بلکه شود حلَ مشکلم
برگو کجا به موعظه و درس مایلم؟
رویت ترش مکن به خدا زین مایلم
رسوان‌سازمت ز سخن‌های قابلم
عاشق به رویِ خوب و بدیع شمایلم

چو بگشودی به رویم دیده ای شمع شبستانم
نظر بنا به من کاوش زنی اندر دل و جانم
رسیله نوبت گسوِ دلِ محزون ویرانم
من ای خورشیدرو زان رو به رخسار تو حیرانم
زنی بر دل هزاران تیر کین از نوکِ مژگانم
رود از کف شب وصل، آید از پی روز هجرانم
ترحَم کن به حالم ای صنم باز آ به ایوانم
که خواهم زآب آتش‌گون شرارِ خویش بنشانم
نباشد اعتباری ای بت سیمین زندگانم

ز کف یکباره بربودی نگارا دین و ایمان
کنون کز کف ربودی دین و ایمانم، دلم بنگر
به چوگانِ سر زلفت شده شهری اسیر اکنون
ندیدم در جهان رویی همال طلعت رویت
چو بگشایی دوچشمیت ای کمان ابرو زیکدیگر
سحر در کف گرفتم زلفت از آنرو که نگذارم
به موبیت جز صفا نبود خیالی در دلم با تو
بده ساقی به رغمِ چشم دشمن آبِ آتش‌گون
به عشرت کوش و می خور زان که در این گنبد مینا

چهره را از باده همچون لاله احمر کنم
بلبل آسا ناله هر دم از غمِ دلبر کنم
تاز شعر خویش دامانت پر از گوهر کنم
زان که کار توبه را من در جهان کم‌تر کنم
گرنباشد باده چون‌سازم چه‌گل بر سر کنم
تا دل غم‌دیده را شاد از می خلّر کنم
نوبت آن شد که گیتی را پر از آذر کنم
بوسه خواهی تا دهانت را پراز شکر کنم؟
دیده بگشا تا ز بهرت غمزه دیگر کنم
من کی ام که دیده بر روی خور انور کنم
زان که خواهم خاکِ درگاه تو را بستر کنم

۱۰ وقت آن آمد که عزم ساقی و ساغر کنم
خواهم امشب چاک‌سازم پیرهن چون‌گل به تن
ساقیا برخیز و جامی ده زیاقوت روان
راهد شیاد را گو متنع از می کم کند
چاره درِ من بیچاره غیر از باده نیست
۱۵ خرقه پشمینه را باید به یک ساغر فروخت
بس که از دل برکشیدم آه سوزان روز و شب
دوش بگذشت از برم آنشوخ و باصدعاشه گفت:
گوییا از تیر مژگانم نشد جانت ز تن
گفتم: ای یارِ عزیزا! ای دلبر نامهربان
۲۰ دور منما از بر خود همچو سگ مینای را

۳۴

روح پژمان گشته اندر تن، به او جامی دهم
 کار نافرجام خود را بلکه فرجامی دهم
 چاره جوییدم چسان او را سرانجامی دهم؟
 پیش تیغ و تیر هر ترک دم آشامی دهم
 باز گوییم؛ بهتر آن باشد که اعلامی دهم
 تا به پیش آن بست بدکیش پیغامی دهم
 ساغری ده تا که جسم را زجان وامی دهم

دی به خود گفتم کهدل را ازلبش کامی دهم
 روزوش باخویشتن درگفت و گوییم تا مگر
 ای رفیقان چون نمایم این دل دیوانه را
 بس که هرجا می‌رود باید تنم را هر زمان
 ۵ گاه گوییم؛ راز خود پنهان کنم از او گهی
 بگذری ای باد با تعجل و یک دم شو مقیم
 ساقیا برخیز و مینا را پر از می کن زدن

۳۵

جان به قربانی هم این و هم آن
 باز آتادهی به جسم روان
 مه سه شب بیش ناشود پنهان
 من همان روز باختم ایمان
 بستهام بهر خدمت تو میان
 چشم بد دور باد از این چشمان
 که به دل آنقدر زنی پیکان
 چون شود زلف بر رخت لرزان
 لعل و ذراست یالب و دندان؟
 لب نهم تابه لب برآید جان
 عمر جاوید چشمه حیوان
 تو هم از لطف در مبنای از آن

ای به رخ مه، به قد چو سرو روان
 جانم از تن همی رود چو روی
 ۱۰ مهر رویت نهان کنی شب و روز
 ای صنم چون رخ تو را دیدم
 هشتاد طوق بندهگی گردن
 دل به خود گفت: چون دو چشم تو دید
 طاقتمن نیست ای کمانابر و
 اوفتد لرزه بر تن من زار
 ۱۵ این دهان است یا که چشم نوش؟
 آرزویم همین بود به لبت
 نی غلط باشد این سخن که دهد
 هست مینا غلام درگه تو

۳۶

ریز در ساغر مین دلخون
 از جفا همای دم بدم محزون

۲۰ ساقیا خیز و باده گلگون
 که مرا کرده چرخ نیلی فام

عقل فزانه را ز سر یرون
رو بمه لنگ زو بنوشد چون
برزند همچو اخگر کانون
روشن و صاف چون دل مجنون
هیچ دم خاصه در مه کانون
ینگر در کتاب افلاطون
چیست او را طبایع و قسانون؟
مايه هوش و دفع سرع و جنون
خیز و بشتاب و می بیار کنون
که شود از تو در جهان منون

زان می ایسی کاندرون شیشه کند
زان شرابی که شیر را شگرد
زان عقاری که شعله اندر جام
گونه اش سرخ چون رخ لیسی
پند بشنو که نیست باده حرام
گرت تو توصیف آن ندانی زد
که چه فرموده از شراب عنب؟
قوت جان است و قوت ابدان
وصف او را چونیک بشنیدی
یک دو رطل گران به مینا ده

۳۷

تاخت نموده منزلم، نرگس جان فزای تو
ترسم از آن که زابله رنج رسد به پای تو
تاب برد از دلم سقّم، چهره دلگشای تو
باز بود مرا به کف جان که کنم فدای تو
بوسه دهی از آن لبان زانکه منم گدای تو
زان که شود چوجان به تن رنج تو و عنای تو
اینکم از جگر چو دود آه کشم برای تو
هر چه به من کنون کنی صابرم از جفای تو
تاب و توان من تویی، چیست در آن رضای تو
گریه کنان همی روی، بک صفت بهره ولی تو

تاب ربوده از دلم، طرّه مشکسای تو
پای لطیف را منه روی زمین، به دیده نه
روی به من کن ای صنم ناشوداز تو هیچ کم
شد همه هستیم تلف، در یمت ای دُر صدف
هست امید من چنان بر درت ای مه مهان
هر چه کنی ستم به من نیستم از تو در محن
عشق جمال تو ربود از کف من هر آنچه بود
جور و ستم فزوون کنی در دل زار خون کنی
قوت جان من تویی، قوت روان من تویی
خنده کنان همی روی، بک صفت بهره ولی تو

۳۸

دل تنگم بشد یکباره از جان مبتلای تو
چه سان دل برکنم ازتاب زلف مشکسای تو
از آنرو خواهم ای دلبر کنم جان را فدای تو

من از روز ازل دیدم چو روی دلگشای تو
دل دیوانه را زنجیر کردی ای پرسی پیکر
زنی تیغم اگر بر سر ز پایت بر ندارم سر

نپیجم ای کمان ابر و سر از تیر قضای تو
که در جسمم چو جان راحت بود جور و جفای تو
به هر سو بنگرم رویی نبینم جز لقای تو
چه سازد مرغ دل برگو به این دام بلای تو؟
ز خون عاشقان، آری به کف باید حنای تو
کنون بگشا به رویم در که باشم آشنای تو
دمی آهسته رو تا سر نهم بر خاک پای تو
که افرون می‌کند عمر مرا رنج و عنای تو

۳۹

صبر و قرار و تاب و توان از رخ نکو
در دام خود اسیر چو بگشود چینِ مو
روز و شبان فکند مرا از جفا به رو
ز آخر بیست در به رویم از چهار سو
نزد سگان کوی تو هر لحظه آبرو
گیرد مرا همی ز غصه همی گریه در گلو
کن بر رخ من از کرم ای شوخ تندخو
ای دوست بر رخت ز وفا چاره‌ای بجو
ساقی برو به میکده آور خُم و سبو

۴۰

وی روی توبه خوبی، طعنِ طراز کرده
بر درگه تو هردم، عجز و نیاز کرده
صد ملک را به یک دم، او ترکتاز کرده
صد همچو او به خوبی، پیشت نماز کرده
جان‌های عاشقان را، تارِ طراز کرده
در هند شکران را گرم و گداز کرده
دست تطاولش را هر جا دراز کرده

هزاران تیرم از برد دل زنی از ناوک مژگان
جفاکن، جورکن جانابه من تو هرچه خواهی کن
به جانت ای بت‌سیمین، نهان بود زمن رویت
نهادی دانه از حال و فکندی دامی از گیسو
بود سرینجهات رنگین ز خون عاشق مسکین
به روی آشنا هرگز نبندد هیچ کس در را
سرم شایسته خاک کف پای تو می‌باشد
اگر رنج و عنا داری ز جان مینا خَرد برت

۵

یکباره بُرد از بَرم آن شوخ مشکمو
تا روز رستخیز مرا کرد آن پری
خود رفت از برد من و در آتش فراق
ز اویل گشود بر رخم از مهر دیده را
ریزم ز بهر وصل تو ای شوخ تا به چند
هرگه که در خیال جمال تو اوفتم
مردم ز فرقت تو خدا را نظاره‌ای
نتوانم از هراس رقیان نظر نمود
مینای را نمی‌دهد این باده‌ها کفاف

۱۰

ای چشم تو به نرگس، صد گونه ناز کرده
پیش لطافتت گل، شرمِ مجاز کرده
آهنگ دل‌ربایی، چشمانت باز کرده
محمدود را شنیدم، وصف ایاز کرده
ترکی که موی خود را، چون چنگ باز کرده
تاغنچه دهان را اینجا فراز کرده
شوخ عراقی من عزم حجاز کرده

۱۵

۲۰

تا برقع از بر خود یکدم فراز کرده
مینا به خاک پایت، روی نیاز کرده

رویش به قصد جانها صد کیسه ساز کرده
ای مه که از فروغت، خور احتراز کرده

۴۱

دارم یقین چو من دلت از دست داده‌ای
یا آنکه در سلاسلِ غم او فتاده‌ای؟
دامی برای طاییر دلها نهاده‌ای؟
گشته برون به روز و بر خُور ستاده‌ای
تو پای هشته‌ای به سرِ حورزاده‌ای
گاهی مسلسلی و گهی چون قلاده‌ای
گاهی بهسان پرچمِ رُمح پیاده‌ای
بر روی خویشتن در مینسو گشاده‌ای
مینا چه تنگدل به غمِ جام باده‌ای؟

ای زلفِ یار از چه پریشان فتاده‌ای؟
بگرفتهات پری که نداری چنین قرار؟
صد حلقه گشته‌ای ز چه برگرد خال او؟
کردم برون ناید الـا به شب، تو چون
زنگی ندیده‌ام که نهد سر به پایِ حور
گه رشته‌ای و گاه طنابی و گه کمند
گاهی همال حلقه درع سواره‌ای
ای دوزخی تیره رخ مجرم، از چه رو
برخیز و بوسه بر لب میگون یار زن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۴۲

خلق را یکباره از آیین و ایمان کرده‌ای
مرغ دل را از غم آن دانه بربان کرده‌ای
ای یم حُسْن! ای حَسْن دانی چه طوفان کرده‌ای!
از یسار و از یمین این گونه چوگان کرده‌ای؟
یوسف آشان در این چاه زندگان کرده‌ای
در میان خَفَّهَه یاقوت پنهان کرده‌ای
صد هزاران طعنها بر سرو بستان کرده‌ای
تو مه نو راعیان با مهر رخشان کرده‌ای
زان که او را تشنه از آن آبِ حیوان کرده‌ای

تا دو زلف خود به گِرد رخ پریشان کرده‌ای
در میانِ مجمرِ سوزان فکندي دانه‌ای
عالی حیران و سرگردان بُوند از عشق تو
راست گو این زلف را بهر کدامین گویِ دل
بسته‌ای دلهای شهری را به زنجیر دو زلف
این لب و دندان بود یا دُرْ مکنون را بتا!
یک دمی بخرام در پیشم که از رفتارِ خوش
تا نگردد خور نهان، کی ماه نو گردد عیان؟
یک دو بوسی از لبِ لعلت به مینا کن عطا.